



سخت‌زنی ایجاد  
حاج حسین خوش بچه

## ایجاد

### بسم الله الرحمن الرحيم

السلام عليك يا ابا عبد الله، السلام عليكم ورحمه  
الله وبركاته، السلام على الحسين و على علي بن  
الحسين و على اولاد الحسين و على اهل بيت  
الحسين و رحمه الله و بركاته

ما صحبتمان در ایجاد بود. ایجاد خیلی خوب است.  
این خدای تبارک و تعالی، مثل پدران حقیقی می ماند؛  
یعنی پدران حقیقی ما محمد است و آل محمد. دلم  
می خواهد توجه بفرمایید. پس خدای تبارک و تعالی به

غیر از اینکه خالق تمام خلقت است؛ تمام ممکنات، به ممکن ایشان به وجود آمده است. خدا رحمت کند حاج شیخ عباس [تهرانی] را، شعری می خواند می گفت: اگر غمزه کند، عالم فروزان گردد؛ یعنی می گفت اگر خدا یک ذره چیز کند، تمام عالم فروریزان می شود. نه اینکه، خدا باشد و تمام عالم به واسطه وجود خدا سرپاست. این به نظر من کفر است [اگرچه] بعضی از آقایان می گویند. من کفرا با شکر تشخیص دادم. آن هم والله، بالله [این] تشخیص را خودشان به من دادند. من نه اینکه یک آدمی [باشم] که جان ندارم، یا روح ندارم، من هیچ چیزی ندارم. اگر بگویم یک جانی دارم، یک روحی دارم، باز یک چیزی است؛ هیچ چیزی ندارم.

اما ببینید می خواهیم چه چیزی بگوییم: خدای تبارک و تعالی به غیر این حرفها، یک پدری در حق کل این اشیاء می کند تا حتی در حیوانات. نه خیال کنی که در تو می کند؛ یعنی خدا یک نظر گسترده ای به تمام خلقت ها دارد؛ اما در حیوان هم نظر دارد.

خدا رحمت کند علمایی که دستشان از این دنیا کوتاه شد. من یکی دو مرتبه با آقای بهلول هم کلام شدم. یک وقت ایشان خانه بهاء الدینی آمد، یک نقلی کرد. بالاخره بعد از اینکه آن صحنه را آن خبیث لعنتی، پهلوی، به وجود آورد، ایشان به اصطلاح همراه عده ای بودند؛ من یادم می آید، بچه بودم؛ اما یک بچه هوشیار بودم، بچگی هایم خیلی بهتر از حالا بودم، یاد آن

بچگی هایم می افتم خدا می داند حسرت می بردم که چطور بودم، فقط خدا و امام زمان را می دیدم. حالا یک قدری پیر شدم، چیزهای دیگری می بینیم. آقای بهلول افغانی بود؛ اما در بربری ها بود. این ها همه جلو افتادند، می گفتند ما بربری هستیم، ما دوست علی هستیم، کافر نمی شویم، کافر نمی شویم. آمدند تمام این ها در آن مسجد سیاه [گوهرشاد] اجتماع کردند. زودتر چاه هایی کنده بودند، این ها همه می گفتند ما زنده ایم، می ریختند در جوالها، همه را ریختند؛ اما ایشان را گرفتند. مقصدم این است، ایشان را تبعید کردند به خارج. یک عده دیگر هم بودند که تبعید کردند. مثلاً مثل اینجا که تبعید کردند. اینجا یک کارگاه بود آنجا

یک تبعیدگاه بود. اما در این کارگاه آب بود. در آنجا که اینها تبعید بودند آب نبود. یک چند وقت که ماند، آن صاحب کارگاه آمد با این بهلول یک گفتگویی کرد. گفت این بهلول حق دارد کارگاه بیاید؛ اما هیچ کس حق ندارد در کارگاه بیاید؛ یعنی محرم حسابش کرد. بهلول هم یک قدری مقدّس بود؛ اهل نماز شب بود، اهل غسل بود. آنجا هم بالاخره نهری بود و آبی بود. این می آمد. بهلول منزل آقای بهاء الدینی این جمله را گفت. خدا هر دوی اینها را رحمت کند. گفت: من دیدم یک گربه در اتاق را می کوبد؛ یعنی خودش را به در اتاق می زند. من آدم بیرون دیدم این گربه سرش را زیر انداخت و یکی دو قدم رفت. گفت من حس کردم این یک کاری با من

دارد. گفت آمد و تا در کارگاه آمدیم و رفتیم در کارگاه. گربه هم در کارگاه آمد. گفت آن وقت دیدم دو تا از بچه‌هایش یک جایی افتاده که نمی‌تواند در بیاورد. ببین، این حیوان است در دلش ایجاد شده است. این همه جمعیت در اینجاست می‌آید به این [بهلول] می‌گوید که این می‌تواند در کارگاه بیاید. چرا در خانه آن‌ها را نزد؟ خدای تبارک و تعالی در قلب این [حیوان] ایجاد کرده است؛ یعنی آن هوشی که به این داده است آن هوش ایجاد است. اما در قلب تو ولایت است. تو باید خیلی توجه کنی که یک حیوان اینجوری است.

این، یک [مثال در ایجاد]. دوم: یک نفر می‌گفت ما عمارتی داشتیم، آبِ حوض این عمارت یخ کرده بود.

می گفت گنجشکها خواستند آب بخورند، دیدند نمی توانند. هر چه نوک زدند [نتوانستند] این زبان بسته ها هم تشنه بودند. گفت یک گنجشک خودش را انداخت روی این یخ. دلش را انداخت روی یخ، تا رفت این یخ کند، یکی دیگر آمد، یکی دیگر آمد. این گرمی دل این گنجشکها به این یخ اثر کرد، گفت: این نوک زد، آب زد بالا. توجه می کنید؟ پس این در قلبش چیست؟ این را خدا ایجاد می کند.

[مثال دیگر درباره ایجاد] حالا این اسکلتها درآمده است آقای آپارتمان ساز، آن موقع خانه ها این جوری نبود خانه ها مشتمو داشت؛ یعنی خانه ای که می خواستند بسازند در پایه اش سوراخ می گذاشتند علی حده آن وقت



یک تیر به این سوراخ چفت می کردند، تخته رویش می گذاشتند. ما خانه آقای قمی را خریده بودیم. خدا رحمتش کند، درجه اش عالی است متعالی کند. آقای قمی بزرگ. خانه ایشان همین طور بود. در خانه ایشان یک مشتبو بود، یکی از این شانه به سرها آمده بود، در اینجا خانه گذاشته بود. آن وقت مار آمد. می فهمید [که در این مشتبو] بچه است. خودش را کشید که برود در این مشتبو بچه هایش را بخورد. این حیوان یک دفعه یک جیغ کشید و وارد خانه اش شد. تا مار آمد دهانش را باز کند و بچه را بخورد، یکی از تیغ های خارخاسک که مملو از تیغ است را انداخت در دهان مار. تا مار خواست بخورد، آن را پرت کرد. چه کسی می گوید این را آنجا

بگذار؟ چه کسی می گوید برو این تیغ را آنجا بگذار؟ این چیست؟ این در قلبش ایجاد می شود که بچه هایش را حفظ کند. این در قلبش ایجاد می شود که این ها تشنه نباشند. اما به تو ایجاد کرده که بروی ردّ کارت. آن دارد امر را اطاعت می کند. آیا تو در کسبت امر را اطاعت کردی یا نکردی؟ باید کارهای کاسبها همه ایجاد می باشد، نه فسادی، نه اهل دنیا، نه اهل این حرفها. کجاییم ما عزیز من؟ تو هم باید کارهایت ایجاد می باشد. (صلوات)

این تخمی که کسی می کارد گندم می کارد یا جو می کارد، تمام این ها در وجود این یک چیزی ایجاد شده است. الان ماشاءالله این درخت، این یک زردآلو بوده،

یک دانه بوده که کاشته، هزاران زردآلو می دهد. هزاران گوجه می دهد، تو که کاشته شدی به چه دردی می خوری؟ یک دوستی داشتم، گفت برای ما بگذار، گذاشتم؛ وگرنه بدترش می کنم. چه خبر است؟ پس هر شیءی که در این دنیا است، خدا یک نیروی ایجاد در این دمیده است. این همه گوجه و این ها را این ایجاد می کند. این به امر است، آیا ما به امر هستیم، تو به امر هستی؟ چرا کارهایی که نباید بکنیم می کنیم؟ چرا کارهای خیالی می کنید؟ کار خیالی که امری نیست، قربانت بروم!

الان رفتم کنار یک درخت گردو که اینجا کُنده اش مانده، ایستادم. گفتم: خدایا پیامرزان کسی که این

درخت را نشانده. حالا درخت خشک شده، افتاده، به من که چیزی نرسیده؛ اما حساب می‌کنم یک موقع کسی این درخت را نشانده، گردو داشته، مردم خورده‌اند، استفاده‌اش به مردم رسیده است، حالا من دارم در این درخت ایجاد ثواب می‌کنم، ایجاد رحمت برای صاحب این درخت می‌کنم، این درست است. آیا ما اینطوری هستیم یا نه؟ ما ایجاد رحمت برای همدیگر داریم یا نه؟ قربانتان بروم، فدایتان بشوم، بیایید یک مقدار به خود بیایید. کجا می‌روید؟ اگر یک حرفی را درباره یکی بزنید، آن حرف درست نباشد، اولاً دروغ گفتی؛ هفتاد زنا پایت می‌نویسد، بعد تهمت زدی فردای قیامت گوشت صورت نداری، در مجلس امام حسین

هم هستی. [اگر] در مجلس امام حسین هستی، در فساد خودت هستی؛ اما کسی هم هست که چوپان است در بیابان است، می بینی که نه، یک ایجاد در قلب چوپان شده است. اما تو که چندین سال در مجلس ولایت هستی [در قلبت] نشده است. چرا؟ نخواستی! حواست یک جای دیگر است. یک چیز دیگری با خیال هایت درست می کنی. آن [خیالت] که درست نیست.

شانزده سال در خانه حاج شیخ عباس بودم، اگر من یک استفاده یک قرانی از ایشان کردم، به دین یهود بمیرم. چنان رفتم و آمدم که نمی دانم اصلاً اتاقش چند تا و چطوری هست. طوری بودم که امر ولایت را اطاعت کنم. به پسرش گفتم من یک قران از ایشان استفاده

نکردم. تمام [مردم] می گفتند همه خرج و مخارجش را این [حاج شیخ عباس] می دهد. امیدوارم که به باطن امام زمان ما آن امر را از خیالهای خودمان بالاتر بدانیم که تو پیرو امر باشی، نه پیرو خیالهای خودت باشی. ما کجاییم؟ حالا چطور شده؟ خدا بیامرزد یک نیک بین بود یک عالمی را می دید. این وقتی که حاج شیخ عباس مُرد، می خواست او را ببیند. یک وقت دید یک کاغذ از آن قصری که دارد از آن خانه‌ای که دارد، آمد. آنجا نوشته بود که هر چند از ملاقات تو من محرومم، من خسته راه از زمین می باشم، اندوه نخور ز مؤمنین می باشم، من بساط حورالعین می باشم. آن وقت به او گفته بود که به این حسین نجّار بگو من در دنیا

نتوانستم تلافی کنم؛ اما در آخرت برایت [تلافی] می‌کنم. تو باید کاری که می‌کنی در صندوق آخرت بگذاری، نه در صندوق فکر و خیال خودت. در صندوق آخرت بگذار باباجان. بی‌دین از دنیا بروم، یک وقت از مال شماها یا مال خودم، اگر یک چیزی به کسی بدهم راهم را دور می‌کردم، یعنی باید از اینجا بیایم، از آنجا می‌انداختم از آن طرف میدان می‌آدمم که مبادا او من را ببیند و خجالت بکشد. من هر وقت او را می‌دیدم من خجالت می‌کشیدم. من کسی نیستم که به کسی خدمت بکنم. حساب می‌کردم آن شخص یک آبرویی دارد. اگر من یک چیزی به یکی بدهم که قبول کند، اینقدر خوشم می‌آید که نگو. حالا این ایده انبیاء است.

یک سال آقا امام حسن می خواست یک چیزی به یکی بدهد، از آن بالا به او داد که او امام را نبیند، آن وقت امام حسن گفت هر موقع که قدری احتیاج داشتی، اینجا بیا. بین این کار امامت است، کار انبیاء است. تو چه کار می کنی؟ یک کاری برای یکی می کنی، می خواهی تا آخر عمر به تو سلام کند. (صلوات)

به شما بگوییم! آنچه را که شما به من می دهید و به یکی می دهم، به دینم که دین محمد بن عبدالله است، به دین یهودی بمیرم [اگر دروغ بگوییم]، می گویم: خدایا من ثواب نمی خواهم، ثوابش هم برای خودشان. اگر تو الان یک چیزی به من می دهی که بدهم به کسی، نصف شب بلند می شوم می گویم: خدایا، ثوابش برای



خودش [باشد، می گویم خدایا اگر] حالا تو دلّالی یک چیزی می خواهی به ما بده، نمی خواهی هم نده. اینطور باید باشی عزیز من، قربانت بروم، فدایت بشوم.

در باطن، ایجاد مردمی باید داشته باشی، ایجاد کلام مردمی داشته باشی، ایجاد آبروی مردمی باید داشته باشی، ایجاد برتری مردمی داشته باشی، نه ایجاد خودت. این چه کاری است که داری می کنی؟ حالا خدا می گوید چه؟ می گوید: اگر دادی خیلی خوشت آمد، نه! محض من نکردی!

اینکه یک چیزی می دهید من شما را احترام نمی کنم، این روایت را می دانم. می گوید اگر او را خیلی احترام

کردی خوشش آمد، آن وقت برای او چیزی ندارد. آن وقت فردا می گوید تو این کار را محض من نکردی، محض خوش آمدن خودت کردی. خیلی ما خداشناسی مان سقوط کرده است. از درون سنگ خبر دارد، ایجاد می کند برای تو، آیا برای تو ایجاد نمی کند، صبر کن. یک کاری می خواهی بکنی، عجله نکن، صبر کن. شما مگر خانه ات درست نشد. چند وقت صبر کردی. تعجیل کردی؟ نه. همین طور خود به خود کار درست می شود؛ اما خودت را داخلش نکن، [نگو] چطوری است؟ این، این طوری است؟ آن گفته بده، آن نداده، ... این حرفهای بند تنبانی چیست که درست می کنید.

یک موقع یکی از این دوستان که حالا دیگر نمی آید، سفت گفت: شما می روید خانه او که یک وقت ایشان ما را حرم می برد، تحریکت کرده. گفتم: تو توهین به او نکردی، توهین به من کردی. من اینقدر بی عقل هستم که به حرف کسی بروم؟ من که به حرف کسی نمی روم. گفتم تو توهین به من کردی، نه به او. مگر کسی باید تحریک خلق بشود؟ یا تحریک ولایت بشود یا تحریک خدا شود. تأیید خلق اشتباه بود؛ تأیید دست ماورا بود، تأیید دست رسول خدا بود. آن باید تأیید کند. به کسی ما چه کار داریم. البته تشکر یک حرف دیگری است. ما از آقا تشکر می کنیم، بالاخره ما را دعوت کرده آورده زحمت کشیده، باغش را در اختیار ما گذاشته، جلوتر در

فکر بوده. به تمام آیات قرآن این [شخصی که ما را مهمان کرده] الان که برود تا سال دیگر که به فکر باشد این کار را بکند، ملائکه پایش ثواب می نویسند؛ اما اگر عزت بخواهد، می گوید همان عزتی که می خواهی داری. این در فکر، دارد سازندگی می کند؛ یک سال ما را دعوت کند. این در آن سازندگی ولایت است. اما احترام نباشد. ما باید احترام کنیم؛ او نباید بخواهد. من پول نمی خواهم؛ اما اگر یکی تعارفی به ما بدهد، می گویم دست شما درد نکند. ما نباید زحمت شخصی را از بین ببریم. (صلوات)

پس شما توجه کنید ما خدا را به اصطلاح روی نظر بچه رعیتی خودمان آوردیم پایین، گفتیم حساب کنیم مثل

یک پدر، چطور یاد شما هست، خدا یاد شما هست. قربانتان بروم، خدای تبارک و تعالی اینطوری که نیست، یاد ما هست. از تمام این خلقت، یاد همه هست. اما عزیز من، حالا ببین، گنجشک را چه کرده که این کار را بکند؟ حالا زبان بسته نه اینکه فقط بخواهد خودش ببرد، یک چند تا گنجشک بود می خواست این آب بیرون بیاید، آن ها هم بیایند بخورند. حالا خدا اینطوری اش می کند که این کار را بکند آن ها هم بیایند بخورند. چه خبر است؟ مگر تو می توانی منع بکنی، تو قابل نیستی که به تو کاری ندارد، تو را رها کرده، اگر نه کاری به تو ندارد. تو خیال نکن که کاری به تو ندارد، به وقتش پدرت را درمی آورد. حالا به تو می گویم؛ سلیمان

عصمت دارد، پیغمبر است. عصمت به او داده است. عصمت هم که به او داد، گفت این امانت است، حوائست جمع باشد، آدم با عصمت با ولایت بد نمی شود. سلیمان! من به تو عصمت دادم، نوح! به تو دادم، ابراهیم! به تو دادم، عصمت جلوگیری کند که مبادا رد ولایت نروید، یک سدی باشد که طرف کسی دیگر نروید، بروید طرف ولایت. عصمت انبیاء یعنی این؟

حالا آقا یک روز سلام برای خودش قرار می دهد. طیور به من خبر نده، جن به من خبر نده، انس به من خبر نده، مردم به من خبر ندهید. اگر به من خبر بدهید، از این آگاهی ام کم گذاشته می شود، می خواهم از هیچ کجا خبر نداشته باشم، یک بیتوته ای با خدا کنم. حالا همه

این‌ها را کنار زد و آمد تکیه داد به آن حدودی که بوده، میز بوده، مبل بوده یا صندلی بوده، بالاخره جایی بود که همه این‌ها را می‌دید. بالای قصرش بوده یا هر چه بوده، به ما نگفتند، اینکه که به ما گفتند آن را می‌گوییم، حالا دارد نگاه می‌کند یک دفعه دید یک وزغ از پله‌ها جفت، جفت دارد می‌زند، آی سلیمان چه خبر است! این چه کاری است که تو کردی؟ این را من می‌گویم، آیا این کار تو نتیجه برای مردم دارد، نتیجه برای حیوانات دارد، نتیجه برای این اشیا دارد؟ این کار چیست که تو کردی؟ من روزی چند هزار ذکر خدا می‌گویم، آخر روز هم خودم را کنار جویی یا دریایی می‌اندازم یک گرسنه‌ای من را بخورد. من که نمی‌توانم

مثل بعضی‌ها کارهایی بکنم، من جانم را فدای یک گرسنه می‌کنم، تو گرسنه‌ای را سیر کردی یا می‌خواهی مال بچه یتیمی را هم بخوری؟ هر کجا ملک به تو داده، گرفتی رفتی خانه درست کردی؟ حالا ما از آن کمتر هستیم یا نیستیم؟ سلیمان خجل شد. دست از آن کارش برداشت. چه خبر است؟ تو هنوز چشمت در دنیای نابودی است. تو هنوز چشمت در تجملات است. تو هنوز می‌خواهی خانه‌ات را دکوری کنی، کجا به فکر مردم هستی؟ چه خبر است، کجایی؟ بیدار شو عزیز من، قربانت بروم، فدایت بشوم. (صلوات)

حالا عزیز من، ببین این عزیز مصر را، آیاتش را بهتر از من می‌دانید، من نتیجه‌گیری می‌کنم. حالا ببین،



زلیخا چطور است؟ زلیخا یک زن شهوتی نبود یک مبتلایی بود، ما یک وقت شهوت ران هستیم؛ نستجیر بالله دنبال کسی را می گیریم. زلیخا اینطور نبود، مبتلا به یوسف شد. حالا بین چه می گویم. حالا درها را بسته، با این روبرو شد، گفت: با من دوستی کن. گفت: نمی کنم. گفت: به شوهرم می گویم این با من اینطوری کرده. بی حیاگری نکنم چون که روایت داریم آیه یوسف را به زنان نگویند. حالا چه کار کرد؟ رفت [زندان]، گفت من زندان را بهتر می خواهم. اینجا بد سلیقگی کرد؛ هر چند انبیا است. کسی که بی سلیقگی نمی کند، دوازده امام، چهارده معصوم است. تمام انبیا یک وقت بی سلیقگی می کنند؛ چون که خلق هستند (صلوات)

افتاد در زندان، گفت: خدایا چه کردم؟ گفت وقتی با زلیخا روبرو شدی، گفתי من زندان را بهتر می‌خواهم، باید می‌گفت: خدایا، من را نجات بده. من وقتی با آن زن روبرو شدم گفتم: زهرا جان، من را نجات بده، [نجات] داد. از زلیخا، زلیخا تر بود، یک چیز عجیبی بود. گفتم: زهرا جان، نجاتم بده، نجاتم داد. یوسف به قدر من هم توجه ندارد که افتاد در زندان، حرف من این است. حالا با آن کبکبه‌اش که دارد می‌آید جبرئیل آمد و وحی رسید و گفت آن زنی که آن گوشه نشسته به نام گداست، زلیخا است، برو ببین همسرت می‌شود؟ برو دعا کن من مستجاب می‌کنم. رفت گفت: زلیخا چطوری؟ می‌خواهی جوان بشوی؟ گفت: آره. یک نظر

کرد، زلیخا جوان شد. این ایجاد کرد، این جوان ایجاد شد، یوسف گفت: برویم، زلیخا گفت: نه! آن موقع که من آمدم به لقا نرسیده بودم، پشت پا بر عالم امکان زدم من دست بردامن زهرا زدم.

عزیزان من باید پشت پا به تمام امکان بزنید؛ یعنی چشمتان را از امام زمان برنگردانید، چشمتان را از زهرا برنگردانید، همه شما به غیر از کفار به زهرا محرم هستید. نه من محرم شدم؛ محرمی من تایید است، شما هم همه محرم هستید؛ اما تأییدی یک حرف دیگری است. حالا زلیخا می گوید برو، من به لقا رسیدم، می خواهم با خدا بیتوته کنم کاری به تو ندارم. چرا می خواهید با خانه خرابه تان بیتوته کنید، کجا چیز

حالی تان شد؟ می آید و می روید، باید حالی تان بشود! وقتی حالی تان شد، عمل کنید! وقتی حالی تان شد، بفهمید! کجایی عزیز من، قربانت بروم، مگر یوسف کم کسی است؟ اولاً که پیغمبر است، بعد سلطنت دارد، آن پیغمبرهای دیگر که سلطنت نداشتند، یک گوشه‌ای بودند و اطاعت می کردند، این سلطنت دارد، سلطنت باز به غیر از نبوت است، این الان سلطنت دارد حاکم است، حاکم به تمام مصر بود، حالا [زلیخا] به او گفت برو، تو هم باید بگویی برو، تو می گویی بیا. آنقدر علاقه داری خمس و سهم امامش را نمی دهی، آنقدر علاقه داری که این دست و آن دست می کنی. تو علاقه‌ای که اینطوری داری به امر آن علاقه که داری اینطوری می کنی، بالاتر از

امر [می دانی]. من دارم باطن را به شما می گویم. چه کار داری می کنی، دست به دست می کنی؟ (صلوات)

عزیز من، شما باید مطلع به تمام خلقت [باشید]، تو باید مطلع به اعمال خودت باشی، تو به اعمال خودت مطلع باش، تو نمی خواهی به همه خلقت یا عالم مطلع باشی، مطلع بودن این است که تو مطلع به اعمال خودت باشی، خودت را نجات بده. اما کسی هست که مطلع باشد. بشر مطلع می شود، آن کسی را مطلع می کند [که] آن مطلع بودنش را به مردم هدایا کند! نه بگویند من خودم مطلع هستم. مطلع می کند؛ اما آن مطلع بودن را به این جوانها هدایا کنی! کجا هدایا می کنی؟ گرسنه باید سیر کنی، نه اینکه یک ته نان به من بدهی، این

که کاری نیست. الان [قیمت] نان چند است؟ [مثلاً] پنجاه تومان است، ما یک نصف نان را دوتایی می خوریم، چقدر می شود؟ پنج، شش تومان می شود. [آیا] این است گرسنه سیر کردن؟ نه، والله این نیست. یک شخصی بود دید یکی گریه می کند. پرسید چه شده؟ گفتند گرسنه است. گفت: من نان دارم به او نمی دهم؛ اما هر چقدر بخواهد برایش گریه می کنم. اینکه دارد حضرت می فرماید گرسنه ای را سیر کنی، تا می توانید مردم را از ولایت سیر کنید که یک رزق ابدی به او بدهی. الان شما در آن مجلس دارید با ولایت آنها را سیر می کنید. خیلی مواظب باش یک وقت مبادا خودت را ببینی، اگر خودت را ببینی، همه حرف هایی که زدی

شرک است. تو باید او را ببینی! ما باید امانت دار باشیم. بگویی اصلاً من چیزی نیستم که برتری داشته باشم؛ آن برتری حیات می شود؛ آن برتری می شود حیات. اما برتری که خودت را ببینی، به اینها داشته باشی به نظر من شرک است، مشرکی است. این حرفها که الان دارد زده می شود حرف ماورایی است، از خدا گرفته تا ولایت تا اشیاء تا ایجاد، همه حرف ولایت است. خیلی باید قدردانی کنید. کجا این حرفها هست؟ یعنی کسی نیست که القا و افشا داشته باشد. همه یا القا آنچنانی [دارند] که خانه های چطوری، کاخ چطوری، ماشین چطوری. چه خبر است؟ تو اگر مقصدت آن باشد، آن را می خواهی با من چه کار داری؟ تو اگر او را بخواهی با

من چه کار داری؟ تو با همان هم محشور می شوی.

یک وقت یک نفر آمد به حضرت موسی گفت یک وام به ما بده، به خدا هم بگو ما مفتی هم نمی خواهیم، سر سال به تو [پس] می دهیم. آمد در راهش ایستاده بود. رفت، به خدا چه چیزی بگوید، خدا که به هر کسی می دهد، چیزی نمی خواهد؛ این می گوید به تو می دهیم. خدا که احتیاج ندارد. این خجالت کشید [که به خدا بگوید]. [خدا] گفت: حرف آن زن را به ما بزن، [موسی گفت:] همین است دیگر، می گوید به ما بده؛ مثلاً صد تومان، سر سال به تو می دهیم. گفت: باشد. شوهرش تیغ کن بود، رفت یک جایی و یک نفر، دو سه تا گردو به او داد، [یک چیزی] دید، گردوها را داد آن را



گرفت. همسایه اش یهودی بود، آن را داد و آن گوهر شب چراغ بود و بعد از یک نصف روز یا یک روز پولها گیرش آمد. سر سال که شد گفت: به خدا بگو این پولها که به ما دادی حاضر است؛ اما عقل شوهر مرا نگیرد. خدا به بی‌زبانی اش گفت: موسی، هم کلاه سر تو گذاشت، هم کلاه سر من. من هر کسی را بخوام بیچاره کنم، عقلش را می‌گیرم. توجه کن مبادا عقلت را بگیرد. مواظب باش عقلت را نگیرد! رفتم بگویم که عقلت را ندهی، دیدم آیا عقل دارد که نگیرد! گفت: آسوده خاطرم که در دامن تو ام، دامن نبینم که در دامنش بروم، دامن به غیر دامن تو بی‌محتوا بُود، دامن توست اتصال به ماورا بُود. عزیز من، قربانت بروم، تو فهمیدی

چندین سال اینجا بودی، کدام دفعه بی عدالتی من را دیدی که حالا می گویی بی عدالت باش. تو باید یک مصداق داشته باشی. کجا بی عدالتی من را دیدی که حالا توقع بی عدالتی داری؟ تو خودت بین چه کار کردی. نمی خواهم حرف بزنم که در این نوار بماند. به تمام آیات قرآن، دو شب خواب نکردم. سوختم! چرا؟ اگر از صد قسمت یک قسمت من را شناخته بود، این کارها را نمی کند. نشناختند علی را. مبادا از آنها باشید که علی را نشناختند! همه کارهایت درست می شود. همه کارهایت درست شد، نشناختند. من چیزی ام نمی شود؛ اما آن کسی که [اینطوری] هست را از این نمی بینمش، از آنها می بینمش. چرا؟ امیرالمؤمنین را به قدر یک حَکَم

قبول نداشتند. فراموش کردند خورشید برگرداندن علی را، فراموش کردند یک شمشیرزده افضل از عبادت ثقلین، فراموش کردند که یک نفس کشیده افضل از عبادت ثقلین. فراموش کردند پیغمبر گفت وصی من. چرا فراموش می کنی؟ فراموش کردند. حالا چه کار کردند، علی را به قدر یک حَکَم قبول ندارند. اگر کسی درباره مؤمن واقعی اینطور باشد، از همانها است. کجا علی بی عدالتی کرد؟ حالا عقیل آمده می گوید برادر، امشب بیا خانه ما. حالا آمده، گفت: داداش، از کجا ما را مهمان کردی؟ گفت: روزی یک سیر کم گذاشتم. رفت و [وقتی] آمد یک سیر برایش کم گذاشت. گفت: چرا؟ گفت: می توانی زندگی کنی، من از بیت المال نمی توانم

به تو بدهم. حالا چه کارش کرد؟ عقیل چشمش نمی دید، یک آهن آورد داغ کرد، نزدیکش کرد، گفت: چیزی که به ما ندادی، می خواهی من را بسوزانی؟ علی که نمی سوزد! گفت: برادر، تو می خواهی من را بسوزانی؟ من اگر حق دیگری را به تو بدهم سوختم. چرا نمی فهمی؟ علی که نمی سوزد! می گوید اگر حق دیگری را بدهم، سوختم. چه توقعی بعضی از شما از من دارید؟  
(صلوات)

حالا [عقیل] چه کار کرد، رفت در خانه معاویه. معاویه دید این برادر امیرالمؤمنین است، او خیلی فلان بود؛ بنا کرد متوجه شدن، غذای خوب و برای خانواده اش می داد و خیلی تحویل گرفت، یک دفعه یک گوشه ای

برای امیرالمؤمنین آمد. این خوب که به عقیل داد خورد، گفت: حالا حرف نمی زند. مگر کسی چیزی به من بدهد بخورم، من حرف نمی زنم؟ یک قدری هم بالاترش می زنم، پیش دست پدرت می خواهی بده، می خواهی نده. مگر تو می خواهی من را بخری؟ برو یک الاغ بخر سوارش شوی، من که به تو سواری نمی دهم؟ چنان لگد می زنم که تو پرت شوی این میان. (صلوات)

[معاویه] یک کنایه ای برای امیرالمؤمنین آمد، [عقیل] بلند شد، گفت: ای پسرهنده جگرخوار، تو آنقدر سابقهات خراب است، مادرت جگر حمزه را جوید، مادرت فلان بود و بود. آنقدر گفت که حیف از شاش، به سراندر پایش شاشید. فهمیدی؟ این حرف این است.

گفت: من مال خودم را می خورم، تو غاصبی. آن روز که من گفتم، گفتم: اینها مال خودشان را می خورند. آن مرتیکه غاصب است چرا نمی فهمید؟ مال خودش را می خورد، [عقیل] گفت من مال خودم را می خورم، تو غاصبی؛ امّا بخوری، حق را فراموش نکنی. توجه می کنید؟ (صلوات)

آن خوبی که در این بشر ایجاد می کند، باید یا خدا یا ولایت ایجاد کند. آنوقت سنخه اینها می شوی، دعا کنید که آنها در وجود ما، در کالبد ما ایجاد کنند. آقا جان، قربانتان بروم، [ایجاد] هم می کنند. اما ببین ایجاد می که در قلب مبارک شما می کنند، آن ایجاد، ایجاد به خلقت است، ایجاد به قرآن است، ایجاد به

ولایت است، باید آن ایجاد عدالت فرسا باشد. می کنند، چرا نمی کنند؟ تو اگر دو تا بچه داری، باید یکی را چاقو در جیبش بگذاری، یکی را چاقو از جیبش در بیاوری. آن که در جیبش است به مردم می زند، آن دیگری خیار شسته دار می خورد، خجالت می کشد بگوید. خدا هم همین طور است. قربانت بروم، تو خیال نکن نمی خواهد به تو بدهد. مگر خدا ندار است که به تو ندهد؟ حالا مصداق دارد؟ آره. پیغمبر پیراهنش را درآورد به یکی داد. فوراً وحی آمد چرا این کار را کردی؟ مگر من نمی توانم بدهم، چرا پیراهنت را درآوردی به این دادی؟ اینجا مقدّسی بود. متوجه هستی دارم چه می گویم؟ این مقدّسی بود. یک آخوندی بود به من گفت: اینها

سه روز، سه روز نانشان را می دادند به مردم، چطور این را خدا [درباره پیراهن] گفت؟ گفتم: به خدا بگو. این سنت می شد! شما که الان پیراهنت را می دادی، خانمت می گفت چرا لختی، چرا این کار را کردی؛ خدا نمی خواست این سنت بشود. خدا می گوید هم بخوران، هم بخور. تو که نمی توانی سه روز، سه روز گرسنگی ببری، وظیفه است که نیست. می گوید هم بخوران، هم بخور؛ یعنی تو الان در هر ابعادی که هستی به فکر فقرا هم باش؛ حتی الامکان. آره جانم! یکی باید پنج تومان بدهد، یکی باید صد تومان بدهد. شما پنج تومان که دادی، جزء صد تومانی نیستی، به قدر پنج تومان حفظت می کند؛ اما [شاید] کار شما یک طوری است باید



هزار تومان بدهی تا حفظ بشوی نه که پنج تومان بدهی بگویی دادم. متوجه شدی چه می گویم یا نه؟

والله، بالله، اگر ولایت در قلب شما یک قدری تجلی کند، تمام این عالم را می بینی، با یقین می بینی. والله، دارم می بینم؛ اما با یقین می بینم. فهمیدی؟ یعنی دارم می بینم همه عالم که سر پا شد، درست است. چیزی کسری ندارد؛ کسری اش ولایت است، کسری اش نشناختن ولایت است. اینطور همه عالم را دارم می بینم. یعنی الان اگر بهشت پیش من مجسم بشود، تشکر نمی کنم؛ مگر این اتصال به ولایت باشد وگرنه گیری به آن نمی دهم. می گویم برو ردّ کارت. چند ماه است که اینجا بودیم، در یک خانه بودیم نزدیک بود

خفه شویم. عمرمان دارد می گذرد، برو ردّ کارت. خواستن شما را هر کدام از شما، ولایتان یک قدری کاملتر باشد بیشتر شما را می خواهیم. چرا شماها را می بوسم؟ بعضی ها را می خواهم ببوسم، خجالت می کشم، اعمال شما را می بوسم، نه خودتان را. به حضرت عباس نه [اینکه] شما را ببوسم، کفشتان را هم می بوسم. یک پاره وقتها که صحبت می کنم نصف شب به امام زمان می گویم، تو یک چیزهایی داری که من ندارم، کاش من هم داشتم یکی، کفش مادرت زهرا! اگر همه دنیا را به من بدهند کفش را بگذارند آنطرف، والله، همه دنیا را می دهم، کفش زهرا را می گیرم، یکی [به امام زمان می گویم] پیراهن امام حسین پیش توست،

تو هر دفعه نگاه به اینها می کنی، اشک می ریزی؛ اما تو می روی ویدئو می زنی، بی غیرت! آنوقت تو امام زمان را دوست داری؟ او چه کار می کند. تو باید نسخه او باشی. یک روز بنده زاده آمد، رفته بود کربلا، حرف اینها را می زد. همراه کاروان، گفت: بیچاره هستند. گفتم: ویدئوها و ماهواره ها را روی خانه هایشان دیدی؟ نتیجه ماهواره گرسنگی است، تشنگی است، بی امنی است. اما [نتیجه] قرآن خواندن، به قرآن عمل کردن، ولایت خانهات آمدن است، زهرا خانهات آمدن است، تجلی ولایت در خانه بشود است، این را می خواهی یا آن را می خواهی؟

تو خیال نکن می روی قبر امام حسین را می بوسی، والله،

خود امام حسین می‌آید خانه‌ات. به دینم، خود امام  
زمان می‌آید خانه‌ات، دنبالت می‌گردد. یک دفعه  
پیدایت می‌کند. این هم کفر است! چه کار داری می  
کنی؟ حضرت معصومه فرمود: فلانی، اینها زیارت می  
کنند قبر ما را، اطاعت نمی‌کنند امر ما را. اطاعت، ولایت  
است. ما چه کار می‌کنیم؟ چند وقت پیش رفتم حرم  
برگشتم، به خانواده گفتم: حضرت معصومه مَرَد شده!  
این بیچاره سرو ساده است. گفت: هان؟ گفتم: دیدم  
چند تا از این مینی‌بوس‌ها آمدند، از این دخترهای یک  
مهره، می‌پریدند پایین! فهمیدی؟ چادر سر می‌کردند،  
حضرت معصومه مَرَد شده، همه اینها مرد نیستند؟  
(صلوات)

حالا نمی خواهد ناراحت بشوید. یک وقت یک باحیایی هایی است، بی حیایی است. این دعای «اللهم عرفنی نفسک» آخرش می گوید «و زوجنا من الحور العین، برحمتک یا ارحم الراحمین» این حوریه ها را آنجا برایت گذاشته؛ اما اینطوری نگاه نکنی! تو می گویی من نگاه نمی کنم، یک خرده چشمت آن طرف است، این یک خرده را هم جلویش بگیر.

بعد از این قضایا که تمام شد و این چهار نفر امتحان خودشان را دادند؛ این همه که من از دست عباس و بنی عباس ناراحت هستم [به خاطر این است که] حضرت زهرا را کمک نکردند. پیغمبر فرمود: یا علی، اگر چهل نفر با تو بودند، حَقَّتْ را بگیر؛ اینها نیامدند. همین ها هم

نیامدند؛ از آن اول هم با اینها خوب نبودم. می گفتم چرا نیامدی؟ دیگر، اینجا را که می خواستی بیایی. حالا گفت علی جان، به این سلمان، اباذر، میثم، مقداد بگو بیایند. آمدند. حضرت بشارت به آنها داد. گفت: چون که علی را کمک کردید، بگذار من به شما بدهم. کمک علی کردن، حوریه ایجاد کردن برای شما است، لذت ایجاد کردن برای شما است. چهارتا از زنهای بهشتی آمدند. گفت: اسمت چیست؟ گفت: سلمانیه، من حوریه سلمان هستم، انتظار می کشم سلمان بیاید. [به دیگری گفت] تو اسمت چیست؟ [گفت:] مقدادیه، من حوریه مقداد هستم. [به دیگری گفت] تو [اسمت چیست؟ گفت:] اباذریه، من حوریه اباذر هستم. عزیز من برای

شما آنجا گذاشتند. اینها هم اگر شوخی دارد باطنش هم درست است. امّا حسین خواستن باز به غیر از حوریه خواستن و بهشت خواستن است. وقتی گفت برو. [گفتم:] نه، پشت بر عالم امکان زدم، دست بردامن زهرا زدم. برو. چرا؟ اگر بهشت همین جا که با اجازه اینها هستی، بهشت رفتنت هم باید با اجازه باشد. آنوقت اجازه آن، امر آنهاست. آنوقت آن، به آدم می چسبد وگرنه تو به آن می چسبی، یک لگد هم به تو می زند.

(صلوات)

به زهرا که به تمام خلقت می ارزد، من خودم همین طور هستم، اصلاً اعتنا نکردم. چنان جلوه امام، جلوه زهرا آدم را می گیرد؛ اصلاً تمام عالم انگار یک چیز گندیده

می شود، یک چیز باطل می شود پیش آن مؤمن واقعی، مگر حتی بهشتش. چرا؟ می بینم بهشت به واسطه این خلق شده، عقل می گوید این را بخواه.

همه چیز را به تو می دهد، چیز دیگری هم به تو می دهد. اصلاً چیزی، دیگر قابل تو را ندارد. همین ساخت که می بینی که دنیا یک کادو است، بهشت هم برای یک مؤمن کادو است؛ اما برای یک خانه خرابه، به مردم تهمت می زنی و حرف از خودت می بافی! بلند شو دست و پایت را جمع کن و یک فکری برای مسلمانان بکن.

این حرفها یقین می خواهد، آن یقین باید به تو القا بشود، آن القا جزء گوشت بدنت بشود؛ آن درست است.



ما هنوز اینطوری نیستیم. یک بزغاله، گازوئیل خورده بود، آن را کشتند، [گوشت آن] بوی گازوئیل می داد، تو را اگر بکشند بوی ولایت باید بدهی. این درست است.

مگر اصحاب امام حسین نبودند؟ آنقدر اینها بوی ولایت می دادند، امام زمان می گوید: «السلام علیک یا مطیع لله و لرسوله، العبد الصالح» پدر و مادرم به قربانت. پدر و مادرش به قربان آن غلام سیاه؟ برو عقلت را آب بکش. پدر و مادرش به قربان آن هدفی که اینها دنبالش رفتند؛ یعنی دفاعی که از امام حسین کردند. تو هم همین طور باش. یکی از خواهش هایم از امام حسین این بود، دفاع از ولایت کنم. حسین جان، گفتم هیچ چیزی هم نمی خواهم، فقط می خواهم مادرت به من یک لبخند

بزند. آن لبخندی که به من می‌زند، از همه چیز بالاتر است؛ از بهشت و فردوس بالاتر است، من لبخند مادرت را می‌خواهم، جزء آنها نباشم که نیامدند، جزء آنهايي باشم که آمده باشند.

تو وقتی که یک قدری آمادگی پیدا کنی ایجاد می‌شود. یک شخصی خدمت پیغمبر آمد، گفت: یا محمد، من عربی هستم دور هستم، حالا آمدم، دستم به تو رسیده، یک چیزی بگو من رستگار شوم، انشاء الله آدم آن رستگاری را تا آخر برساند. شما این آیه را روزی چند دفعه می‌خوانید: «فمن يعمل مثقال ذره خیراً یره و من يعمل مثقال ذره شراً یره» ای مرد، بدان یک ذره کار خیر کنی خدا خیر به تو می‌دهد، حالا اگر کار شر هم بکنی،

خدا عقابت می کند. گفت: یا محمد! برایم بس است. رفت از مسجد بیرون، پیغمبر فرمود: دل این مرد مملو از ایمان شد؛ یعنی این حرف در دلش ایجاد شد، تکمیل شد. تو چندین سال آمدی اینجا، چه چیزی در تو ایجاد شده؟ تو چندین سال آمدی اینجا، من حرف زدم، چه چیزی در تو ایجاد شده؟ آن وقت من باید دو شبانه روز خوابم. چه چیزی در تو ایجاد شده؟ یا [اینکه] اصبع آمده می گوید: ناله های جهنم را می شنوم، نغمه های بهشت را می شنوم. می گوید می شنوم. تو اتصال به آنجا هستی، اتصال هستی، این جنبه مغناطیسی این است، اتصال است به آنجا. تو هم باید اتصال به آنجا باشی، نه اتصال به هوا و هوست، نه اتصال به این حرفها که

می بافی، نه اتصال به این چیزها، این که فایده ندارد، تو نابود هستی در ولایت، باید بود باشی. این حرفها چیست؟ جهنم به تو کاری ندارد؛ اما تو به کسی کاری نداشته باش. به تمام آیات قرآن، [انگار که] آن دیوار جهنم بود؛ اصلاً به من کاری نداشت. اصلاً آتش جهنم غلط می کند دوست علی را بسوزاند؛ اما تو دوست چه چیزی هستی؟ تو چند جور دوست گرفتی؟ کاش یک جور دوست می گرفتی، تو هم از همان هایی. تو به آن مربوط نیستی.

من می فهمم. یک پاره وقتها مثل روباه می مانم. روباه یک چیزهایی را حس می کند. یک وقت یک چیزهایی را حس می کنم، یک جاهایی را می دانم که باید نرم؛

اما ما رفتیم یک جا، برادرزن ما دختری را گرفته بود؛ مثلاً خانه داداشش بود. داداشش هم آدم خوبی نبود. شما که نمی شناسید. دیدیم که برادرزن ما دعوت کرده، من نباید بروم. به حساب خودمان، ده دقیقه که به ظهر بود گفتم: آی دلم، دلم، دلم؛ یعنی درد دل داریم، در بین آن هم می گفتیم: «استغفر الله ربی و أتوب الیه» آمدیم خانه، گفت: چه شده؟ گفتم: دلم درد می کند. مادرم ناتو بود! به ارواح پدرم یک ناتویی بود که نگو. این فهمید که ما بازی درآوردیم؛ آمد بالای سرم، گفت: شیرم را حرامت می کنم اگر آنجا نروی، بلند شو. هیچ چیز! درد دل ما خوب شد، درد دل مصنوعی خوب شد! بلند شدیم، رفتیم آنجا. زمان آقای بروجردی بود.

اوایل، این تلویزیون خیلی بزرگ بود، گذاشته بود و می خواند مریم جون . نشستیم ، می فهمیدیم که گیر مریم جون می افتیم ، بی خود نبود که می خواستم نروم ، می دانستم که گیر آن می افتم . به آن میزبان مجلس گفتم که آقا این را خاموش کن ! این بنده خدا رفت خاموش کند ، یکی گفت به قدر سهم من روشن کن . ما بلند شدیم گفتیم : ما سهم سازمان به تو بخشیدیم ، بزن به سهم این . تا آمدیم در درگاه [مجلس] ، آن پدرزن برادر زیمان ، خدا او را بیامرزد ، ما را گرفت و آورد آنجا و گفت : خاموش کن . وقتی خاموش کرد ، آن عموی زنش خیلی به او بر خورد . گفت : اولاً به تو بگویم : من سر شیخ های ضد برنج ، کلانتری و شهربانی هم رفتم .

گفتم: آقا شیخ ضد برنج کیست؟ گفت: آنهایی که حرف می‌زنند؛ ولی به آن عمل نمی‌کنند. اینها ضد برنج هستند. گفتم که پدر جان آیا امام حسین ضد برنج بود یا نه؟ چقدر گفت: «هل من ناصر» کسی سراغش نرفت. آن روز آن حسین بوده، امروز هم این حسین! کسی که به حرف این حسین نرود، به حرف آن حسین هم نرفته است. خیلی ناجور شد و خاموش کردند و دیگر با این [حال] که آدم نمی‌تواند چیز بخورد.

حالا این آقا مُرد. ما یک شب خواب دیدیم که داریم در محشر می‌گردیم. آنجا می‌گردی، آنجا که از این خانمها نیست که نگردی. من بیشتر که جایی نمی‌روم، از خانم می‌ترسم. نگاه به خانم، [عقابش] جهنم است. هوای

چشم‌تان را داشته باشید، نگاه به خانم، [عقابش] جهنم است. می‌خواهی جهنم بروی، نگاه کن. من دیدم که همین طور که دارم سیر می‌کنم، مثلاً جهنم آنجا بود دیدم که یک دفعه از توی این آتش افتاد بیرون، به من می‌گفت حسین آقا، گفت: حسین آقا، به پسرم بگو یک فکری برای ما بکند. ما که طرفدار انقلاب سفید بودیم، همه ما اهل جهنم هستیم. شاه یک انقلاب سفید گرفته بود، این رفته بود طرف آن. حالا این آقا چه کاره بود؟ این آقا عرق می‌ریخت. این که می‌گفت به خاطر شیخ‌های ضد برنج [کلانتری و شهربانی هم رفتیم]؛ یک عسگری بود که او را گرفتند و رفت آنجا جواب داد؛ گفت اگر به کسی عرق فروختم،



برایم جرم کنید. این غذای من است، من ریختم خودم بخورم. دادگاه هم بیرونش کرد. اما منظورم این است که اهل جهنم است، من دیدم. پس به تو کاری ندارد. تو اگر ولایت باشد، آتش غلط می کند به تو کار داشته باشد. بیا و اهل ولایت باش، اهل دنیا نباش.

یکی، یک چیزی می گوید، یا حرفی می زند. این حرفها که می بافی، چه کار می کنی. قربانت بروم، عزیز من، چقدر من این حرفها را زدم، به یکی از آنها عمل نمی کنی؟ امام سجاد می فرماید: صبح کردم سه تا طلبکار داشتم: زن و بچه از من روزی اش را می خواهد، نفقه می خواهد؛ یکی هم یقین کردم رزق مرا کسی نمی خورد، این که خدا حواله کرده، کسی نمی خورد.

مگر کسی می تواند جلویش را بگیرد. کی گفت بده، کی گفت نده؟ این حرفها چیست که می زنید؟ یکی هم اینکه خدا از من عبادتش را می خواهد. من سه تا طلبکار دارم با این سه تا طلبکار محشورم. تو با چند تا طلبکار محشوری؟ مؤمن یک چشمی دارد که این دنیا را همه اش را می بیند؛ فسادش را می بیند، خوب هایش را می بیند، همه اش را می بیند؛ مثل حضرت زهراست که فردای قیامت، امام صادق قسم می خورد: اگر نمی گفت زبانم قطع شود، می گفت: مادرم زهرا، مثل مرغی که دانه خوب و بد را تمیز بدهد، دوستانش را از صحنه محشر جمع می کند. تو هم باید عزیز من، یک چشمی داشته باشی، خوبیهای دنیا را جمع کنی. چرا می روی

بدهایش را جمع می کنی؟ تو پیرو حضرت زهرایی؟

**یا علی**